نگاهی به رمان «آن‌ها که ما نیستیم» محمد حسینی

یک گریز نه‌چندان کوتاه

پیام حیدرقزوینی

«آن‌ها که ما نیستیم» محمد حسینی، روایت درهم‌شدن آدم‌ها و قصه‌ها و چهره‌هاست در گذر زمان و همراه با دگرگونی‌های تاریخ و روایت داستان، انگار به جنون دیگری‌شدن دچار است که در هیچ نقطه‌ای قرار ندارد و مدام از جایی به جایی دیگر می‌پرد و به نظم از پیش‌تعیین‌شده‌ای تن نمی‌دهد و هرجا که بخواهد، اتفاقی جدید را به میان روایت پرتاب می‌کند. این شیوه از روایت، اگرچه خواننده را در ابتدا میان اتفاقات توده‌شده برهم گیج باقی می‌گذارد، اما در تناسب با وضعیت آدم‌های قصه و ماجراهای آنهاست که شکل می‌گیرد و پیش می‌رود و منطق خود را می‌سازد. چهره‌های نامتعین متن گاه به‌ظاهر یک نفر است و گاه چند نفر که میان خودبودن و دیگری‌شدن در نوسان‌اند.

در ابتدای کتاب و پیش از ورود به روایت رمان، توضیحی آمده که خود می‌تواند بخشی از روایت تکه‌پاره قصه باشد: «تنها حقیقت این رمان این است که تمام آدم‌های آن، در همه بخش‌ها، یک نفر است: من»؛ این منِ تکه‌پاره‌شده در طول روایت پخش شده است و هرجا تکه‌ای از آن دیده می‌شود. انگار من‌های چندپاره رمان هرجا که بخواهند روایت خود را به دست می‌دهند بی‌آنکه بخواهند نظم و ترتیبی مشخص را رعایت کنند.

رمان در شش بخش روایت شده و عناوین بخش‌ها گویای درهم‌شدن من‌های مختلف متن است: «مایی که تو می‌گویی(۱)»، «یک گریز نه‌چندان کوتاه»، «مایی که تو می‌گویی(۲)»، «بگذار خودم بگویم»، «من: حکایت همچنان باقی است؟» و «حالا که تو خوانده‌ای بگو». بخش آخر کتاب، صفحاتی خالی است که هم نشانه‌ای از ناتمام‌ماندن روایت و امکان ادامه‌یافتن آن تا جایی نامعلوم است و هم سفیدی‌هایی است که خواننده باید سیاهشان کند. خواننده‌ای که در بخش آخر، خواسته یا ناخواسته، به یکی از من‌های تکه‌پاره متن بدل شده و حالا اوست که باید روایت را ادامه دهد.

آدم‌های تیاخورده داستان با روایتی نامأنوس، چهره‌ای عجیب‌تر و مبهم‌تر یافته‌اند. راوی انگار هم مهدی است، هم روجا، هم نادر و هم اسکندر و البته شاید هیچ‌کدام. در یکی از تکه‌های روایت، پاسخ‌های راوی، که در معرض استنطاق قرار گرفته و سؤال و جواب می‌شود، حکایتی است از من‌های چندپاره متن: «بنویس. کج‌وکوج می‌نویسی: مهدی. می‌نویسی: روجا. می‌نویسی: نادر. می‌نویسی: اسکندر. می‌نویسی. و برگه را برمی‌دارد. به دست‌خط لرزیده از لرزش دستت نگاه می‌کند... برگه دیگری مقابلت می‌گذارد. شغل؟ می‌نویسی: دانشجو. می‌نویسی: نقاش. دانشجو. می‌نویسی: بی‌کار. می‌نویسی: کارمند. می‌نویسی: قصه‌نویس. برگه را برمی‌دارد. سر تکان می‌دهد. برگه دیگری می‌سراند روی میز. جرم؟ نگران نباشید. شنیدید که گفت طوری نیست. می‌رویم بیرون. بنویسد: هیچ. بنویسید: نمی‌دانم. هیچ. نمی‌دانم. هیچ. نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم. هیچ. نمی‌دانم. هیچ. نمی‌دانم. برگه را برمی‌دارد. به انبوه کاغذهای مقابلتان نگاه می‌کند. کاغذ دیگری می‌سراند. مطمئن نیستی. اما انگار آه هم می‌کشد. زمان آشنایی؟... واقعیت را بنویسید. یک سال پیش. چهارده ماه پیش. یک سال پیش. یک سال پیش. بیست سال پیش. برگه را برمی‌دارد. به وضوح کلافه است. برگه‌ای دیگر می‌سراند. نوع رابطه؟ دوستی ساده. دوستی ساده. دوستی ساده. دوستی ساده. آشنایی قدیمی. بلند می‌شود، می‌ایستد پشت سرت. قصدت از آن‌چه می‌نویسی؟ من نمی‌نویسم. من نمی‌نویسم. من نمی‌نویسم. من نمی‌نویسم. قصه‌گویی. سرگرمی. پررنگ‌شدن آشنایی‌های قدیمی. شناختن خودم. دیگران. آشناها. پدیده‌ها. غریبه‌ها...».

بحران آدم‌های قصه و ذهنیت‌های پریشان آنها، روایت متن را هم بحرانی کرده؛ روایتی که به غم‌ها، شکست‌ها، حسرت‌ها، ابهام‌ها و تردیدهای آدم‌ها مربوط است، آدم‌هایی ناشناس که نام‌هایی مختلف دارند و می‌توانند در گذر زمان پس و پیش بروند. هریک از روایت‌های تکه‌پاره متن را می‌توان جداگانه آن‌قدر بسط داد تا خود به داستانی جداگانه بدل شود. شاید به همین دلیل است که در آخر، این خواننده است که باید روایت را ادامه دهد یا روایت را

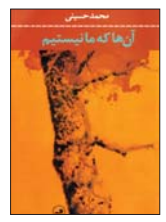

آن‌ها که ما نیستیم
محمد حسینی
نشر ثالث

بازتولید کند. جنونِ دیگری‌شدن که عادت همیشگی یکی از آدم‌های قصه، مهدی، است، عادت روایت رمان هم هست: «حرف مفت می‌زد. نه این‌که دروغ می‌گفت نه. جنون مهدی ناگهان دیگری‌شدن بود. این استعداد عجیب را داشت که در لحظه‌ای دیگری شود. کاملا دیگری؛ با عقاید و استدلال‌های جدید. از شیطنت تا سربه‌زیری، از درس‌خواندن تا لاابالی‌گری. از مبارزه تا کافه‌داری، از عرفان و فلسفه تا زن‌بارگی، همه را یک‌به‌یک سپری می‌کرد و نه به‌مرور که در لحظه دیگری می‌شد.»

اما در کلیت روایت متن، دگردیسی آدم‌ها و آشوب نهفته در روایت، نه‌فقط به ویژگی شخصی آدم‌های قصه که به چیزی مهم‌تر برمی‌گردد. آدم‌های قصه، آدم‌هایی تیاخورده و توسری‌خورند که زیر سلطه وضعیتی که در آن به سر می‌برند، تن به دیگری‌شدن می‌دهند: «هر که، هر وقت، هرجا، بیخود می‌کند طوری درباره آدمیزاد حرف می‌زند که انگار دکمه خاموش روشن دارد و می‌شود ذهنش را در لحظه‌ای پاک کرد از همه‌چیز و دوباره راه انداخت. موش کور را هم اگر دوبار پنیر دستش بدهی و توی سرش بزنی، بار سوم از هرچه بوی پنیر و رنگ پنیر داشته باشد رو برمی‌گرداند. نگاه به مهدی نکنید که در لحظه دیگری می‌شود، هرچند دیگری‌شدن او انتخاب نیست، ویژگی اوست که معلوم نیست محصول کدام توسری‌خوردن است. اصلا در اوضاعی که ناچاری صبح یک‌جور باشی و ظهر یک‌جور و غروب یک‌جور و شب یک‌جور، چطور می‌توانی بفهمی چه کسی هستی تا بتوانی خودت را ارزیابی کنی و فکر کنی رفتارت در دستیابی به هدفت کمکت می‌کند یا نه.» مهدی، روجا، نادر، اسکندر، و... همگی محصول این وضعیت‌اند. وضعیتی که می‌توان آن را به عقب‌تر هم برد و رد آن را تا سال‌ها پیش‌تر پی گرفت؛ در تاریخی که انگار همیشه پر بوده از تغییرات ناخواسته که معلوم نیست کی و کجا شکل گرفته‌اند: «این سینه‌جلودادن که عرب و مغول و که و که آمدند و ما تغییر نکردیم و آن‌ها را تغییر دادیم، بلاهت محض است. چطور تغییر نکرده‌ایم. گیاهی بوده‌ایم که در مسیر رستن و سر از خاک بیرون‌آوردن مدام به مانع و سنگ خورده‌ایم. مردیم یا اگر ماندیم در برابر هر سنگ، هر مانع، هر توسری‌خوردن تابی برداشتیم و شدیم این موجود پیچ‌پیچ هزارتو که دیگر خودش هم نمی‌داند کیست و کدام است». ماجراهای رمان نیز، مثل آدم‌هایش، آنقدر پیچ‌پیچ و درهم تنیده است که بعد از پایان رمان، انگار همه آنها یک ماجرا بوده‌اند و شاید هم اصلا از آغاز هیچ ماجرایی در کار نبوده. تکه‌های روایت، جایی تا مشروطه عقب می‌روند و گاه تا سال‌های انقلاب و جنگ پیش می‌آیند و نشانه‌هایی مبهم از آن دوران به دست می‌دهند؛ و نیز، گاه به فضاهایی روستایی وارد می‌شوند و گاه به شهر و فضای امروز آن کشیده می‌شوند. بااین‌حال، همه بخش‌های روایت، در نقطه‌ای با هم پیوند می‌خورند و آن بحرانی است که آدم‌ها و حوادث را درگیر خود کرده: «ما، زه زده‌ایم رفقا. همه ما زه زده‌ایم. ما همه‌مان یک‌تنه، ده‌ها نفریم و آن‌قدر به بازی گرفته شده‌ایم که بازیگری قهار شده‌ایم. آن‌قدر این‌جا و آن‌جا، نقش بازی کرده‌ایم که خودمان هم دیگر نمی‌دانیم کدام یکی هستیم و چه می‌خواهیم و چه کار داریم می‌کنیم و برای چه. مذهبی هستیم یا نه. به علم معتقدیم یا به خرافه. حسودیم یا سخاوتمند. خودپرستیم یا فروتن. از سوراخ سوزن رد می‌شویم یا در و دروازه. آزادی می‌خواهیم یا دیکتاتوری. اینیم یا آن».

خاطرات محمدعلی سپانلو

گزارشِ یک حافظه کم‌نظیر

مانی سپهری: «محمدعلی سپانلو»، تازه‌ترین کتاب از مجموعه «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» است که از طرف نشر ثالث منتشر شده. این کتاب، حاصل گفت‌وگوی محسن فرجی و اردوان امیری‌نژاد با محمدعلی سپانلو است. «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران»، مجموعه‌ای است که چندسالی است به دبیری محمدهاشم اکبریانی منتشر می‌شود و اختصاص دارد به شرح خاطرات و زندگی نویسندگان، شاعران و مترجمان ادبی به قصد پرتوافکندن بر جریان‌ها و رویدادهای مرتبط با ادبیات معاصر ایران و زمینه‌های اجتماعی و فرهنگی و تاریخی این رویدادها، از خلال نقل شفاهی کسانی که هریک به نحوی در این رویدادها دخیل بوده یا شاهد و ناظر آن‌ها بوده‌اند و اگر هم برخی از آن‌ها خودشان حضور مستقیم در آن رویدادها نداشته‌اند، در زمانه‌ای زیسته‌اند که آن رویدادها در آن رخ داده است. چند کتاب اول این مجموعه سال‌ها پیش از طرف نشر روزنگار منتشر شده بود و از جایی به بعد نشر ثالث انتشار این مجموعه را به عهده گرفت. سیمین بهبهانی، م.آزاد، لیلی گلستان، ضیاء موحد، جواد مجابی، علی باباچاهی، شمس‌لنگرودی و مهدی غبرایی ازجمله نویسندگان، شاعران و مترجمانی هستند که تاکنون خاطرات‌شان در مجموعه تاریخ شفاهی به چاپ رسیده است.

اگر تاریخ شفاهی ادبیات معاصر را چنانکه گفته شد، نقل خاطرات به قصد پرتوافکندن بر جریان‌های مهم تاریخی، اجتماعی و فرهنگی در نقطه‌هایی که این جریان‌ها به ادبیات متصل شده‌اند بدانیم، از میان شاعران و نویسندگان معاصر، محمدعلی سپانلو از آن‌دسته است که در بسیاری از این رویدادها حضوری مستقیم داشته است و ارتباطاتی گسترده با آدم‌های شاخص روزگار خود و همچنین حافظه‌ای نیرومند برای ثبت هرآن‌چه در جریان این رویدادها و ارتباط‌ها دیده و شنیده و گفته بوده است، چنانکه در مقدمه محمدهاشم اکبریانی بر گفت‌وگو با محمدعلی سپانلو درباره این گفت‌وگو می‌خوانیم: «درباره این جلد از مجموعه تاریخ شفاهی که به زندگی زنده‌یاد محمدعلی سپانلو مربوط می‌شود باید گفت که حافظه کم‌نظیر ایشان در حفظ خاطرات و ماجراها و اتفاقات گوناگون باعث شد تا گزارشی وسیع از تاریخ ادبیات معاصر ایران تدوین شود».

گفت‌وگو با محمدعلی سپانلو در تاریخ شفاهی، با شرح دوران کودکی او شروع می‌شود و با دوران نوجوانی، دانشگاه، سربازی و ازدواج و کار ادامه می‌یابد و می‌رسد به زندگی هنری او در دهه چهل و بعد رویدادهای مربوط به کانون نویسندگان که سپانلو یکی از فعالان آن بوده و یکی از شاهدان مستقیم آن‌چه از بدو تأسیس کانون در آن اتفاق افتاده بوده است. بعد از کانون نویسندگان، به خاطرات سپانلو از دهه‌های پنجاه و شصت می‌رسیم و این ادامه می‌یابد تا دهه‌های هفتاد و هشتاد. «سفرها، جشنواره‌ها و دیدارها» بخش بعدی کتاب است و بعد از آن چند گفت‌وگو و یادداشت از سپانلو به چاپ رسیده است. آن‌چه در پی می‌آید قسمتی است از خاطرات سپانلو از زندگی هنری‌اش در دهه چهل، آن‌جا که سپانلو از ناشران مهم و تأثیرگذار دهه چهل سخن می‌گوید و همچنین از جرقه اول تدوین کتاب «بازآفرینی واقعیت» به دست او: «مهم‌ترین انتشارات آغاز این دهه، «نیل» است. نیل را آل‌رسول و عظیمی و نجفی درست کرده بودند. آن‌ها در آغاز کار، ده رمان بزرگ باباگوریو و سرخ و سیاه و دن‌کیشوت و امثال آن را ترجمه کردند. البته به ده تا نرسید، ولی به‌هرحال بهترین مترجمان آن دوره را جمع کردند. آن طور که در خاطرات به‌آذین آمده است، می‌گوید که خرج خانه‌ام را نداشتم و در فکر خودکشی بودم، آل‌رسول مرا در خیابان دید، گفت بیا این کتاب باباگوریو را ترجمه کن. ۲۵۰ تومان هم به عنوان پیش‌پرداخت به من پول داد. یعنی او را به عنوان مترجم کشف کردند. یا مثلا محمد قاضی و عبدالله توکل. اولین کتاب شیک از نیما را هم آن‌ها چاپ کردند که افسانه نام داشت و

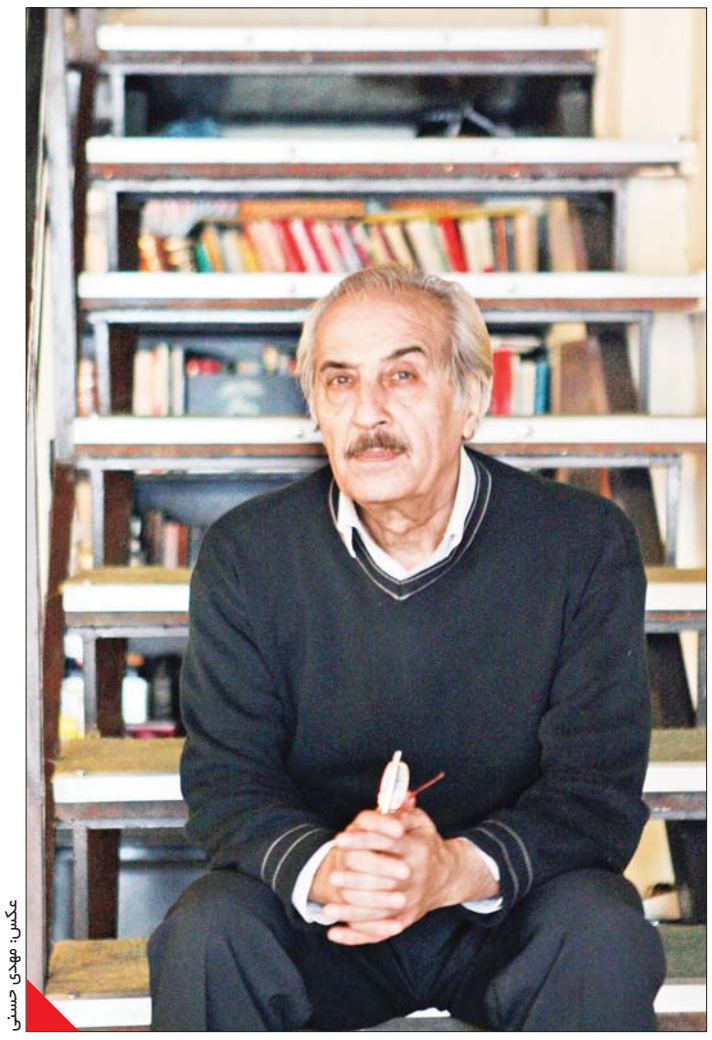

عکس: مهدی حسنی

جنتی عطایی درآورد. برای من هم خیلی شگفت‌آور بود. کتاب‌های زمین سایه و چشم‌ها و دست‌های نادرپور و یکلیا و تنهایی او را از تقی مدرسی درآوردند که وقایعی اثرگذار بود. می‌توان گفت مؤثرترین ناشر پیشگام، نیل بود. برای این‌که ادبیات جدید را می‌فهمید و کشف هم می‌کرد. فکر می‌کنم خشم و هیاهو با ترجمه شعله‌ور را هم آن‌ها درآوردند. چند سال بعد انتشارات «مروارید» راه افتاد که روی همان خط حرکت می‌کرد. اواخر دهه هم که متوجه شدند ادبیات جدید پولساز است، امیرکبیر فعالیتش را در این حوزه آغاز کرد. امیرکبیر تا آن موقع دیکسیونر درمی‌آورد یا رمان‌هایی مثل بربادرفته منتشر می‌کرد، اما وقتی پسر مدیر امیرکبیر، یعنی محمدرضا جعفری مسئول قسمت جوان‌ترهای این انتشارات شد، شروع کرد به رمان و شعر نو چاپ‌کردن. حتی قراردادی با ما داشت که ناتمام ماند و قرار بود ما کلکسیونی از کتاب‌های نقاشی فرنگ ترجمه کنیم تا تمام‌رنگی چاپ شود. ولی به هرحال، باید گفت که فخرِ پیشگامی با نیل است. بعد که

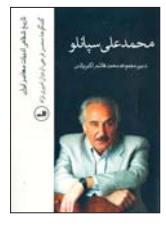

تاریخ شفاهی ادبیات معاصرایران
محمدعلی سپانلو
گفت‌وگوها: محسن فرجی
اردوان امیری‌نژاد
دبیر مجموعه: محمدهاشم اکبریانی
نشر ثالث

نیل به هم خورد، در سال ۴۴ آل‌رسول آمد و انتشارات «زمان» را راه انداخت که کتاب‌های آل‌احمد و بهرام صادقی را چاپ کرد. بازآفرینی واقعیت را هم آن‌ها چاپ کردند. چون آدم‌هایی بودند که استعدادها را می‌شناختند و اصلا سفارش می‌دادند. یادم است که یک روز در دفتر زمان گفتم آنتولوژی نباید به این شکل باشد، بلکه باید دارای فلان ویژگی‌ها باشد. آل‌رسول هم درجا گفت خودت انجام بده. برای من غیرمنتظره بود. چون آن زمان ۲۷-۲۸ سالم بود، وقتی او گفت داستان‌ها را تو انتخاب کن که من بازآفرینی واقعیت را در چاپ اول با یازده داستان درآوردم. بعد این‌قدر خوششان آمد که هر چاپ، تعداد داستان‌ها را زیاد کردیم تا چاپ سوم پانزده داستان شد و من در چاپ هشتم آن را به مجموعه‌ای از بیست‌وهفت داستان تبدیل کردم. چون چاپ اول فقط متعلق به دهه چهل بود، اما چاپ هشتم با یک تنظیم تاریخی شروع از صادق هدایت است تا آخر دهه شصت. علی‌الاصول می‌شود گفت نیل، مروارید، زمان و بعد هم امیرکبیر انتشاراتی بودند که کار متجدد می‌کردند. البته ناشرانی هم بودند که کار نو می‌کردند، اما ادبیات را نمی‌شناختند. مثل «اشرفی» که در مُد این کارها می‌رفت. شما کتاب‌های مهم آن دوره را که ببینید، متوجه می‌شوید که یکی از این چهار ناشر چاپ کرده‌اند».

از بخش‌های خواندنی کتاب، بی‌شک خاطراتی است که سپانلو از چهره‌های مطرح و معاصر ادبی روایت کرده است. از مرگ بهرام صادقی در سال ۶۳ که چند روزی سپانلو را به بیمارستان انداخت تا جلسات خانه براهنی و مراسم تدفین غزاله علیزاده. و زمان سربازی‌اش که در اصفهان که پنجشنبه، جمعه‌ها می‌رفتند خانه حقوقی که بچه‌های اصفهانی آنجا جمع می‌شدند. «حقوقی بود، گلشیری بود، نجفی بود، جلیلی بود، کلباسی بود، میرعلایی بود، افراسیابی بود... از آنجا با گلشیری رفیق شدیم. بعد که آمدیم تهران وقتی شازده احتجاب را درآورد من مقاله‌ای راجع به آن نوشتم و از آن ستایش کردم. ازجمله اولین کاشف‌های شازده احتجاب بودم. او هم یک نوع خاصی شعرهای مرا خیلی دوست داشت.» و شاملو. آخرین دیدارها با شاملو. «یادم هست این اواخر که شاملو مریض بود دولت‌آبادی گفت بیا بریم خیلی حالش بد است.» آن اواخر به گفته سپانلو حال شاملو به قدری بد بود که در عکس‌ها کسِ دیگری به نظر می‌آمد. «وقتی می‌خواستند پوستر مرگ شاملو را چاپ کنند خواستند از عکس‌های او (در اواخر) استفاده کنند. من گفتم آن عکس‌های پرشکوه قدیمی بهتر است تا این چهره پژمرده و لاغر آدمی که پشتش هم زخم شده و نمی‌تواند بنشیند». سپانلو، خوش‌محضر و اهلِ گپ‌وگفت بود. این را همه نزدیکان و آشنایانش می‌دانستند و بی‌دلیل نیست که بخش «سفرها، جشنواره‌ها، دیدارها»ی کتاب این‌قدر خواندنی است. دیدارها، تصویری است از شاعر ما نزد دیگران و دیگران نزد شاعری که به‌گواه آثارش دیدی عمیق و ظریف به پیرامون داشت. آرتور میلر، «نمایشنامه‌نویس معروف»، آگاتا کریستی یا به‌قولِ سپانلو «ملکه جنایت» لویی آراگون «شاعر معروف فرانسوی» از شمارِ این دیگران بودند. اما کتابِ «محمدعلی سپانلو» از سری تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران، با «آن آخرین دیدار»، با شاملو به آخر می‌رسد: «و آن آخرین دیدار، یک ماه قبل از مرگش، که مثل مداد شکسته‌ای در لیوان به صندلی تکیه داده بود، سرش به زیر افتاده در حال نیمه‌خواب و انگار پای غایب‌اش را جستجو می‌کرد و آن روز دوردست که از خانه ابراهیم پاشا، نزدیک پل چوبی، بیرون آمدیم و تازه پادرد شاملو شروع شده بود، لنگ‌لنگان کوچه باریک را می‌پیمود و من دنباله بحث خانه را به کوچه آورده بودم و به آن‌جا رسید که گفتم خوشحالم که آن ناامیدی سال‌های اخیر از شعر تو رخت بربسته است. همان شب نوشته‌ام شاعر موسفید ما لنگ‌لنگان می‌رفت که گفت: من هرگز ناامید نبوده‌ام.»

عطف کتاب

سال‌های رفته

«مادر می‌گفت، حالا هم که به خوابم بیاید. با صدای زنگدار از ته چاه درآمده پیچیده در صندوق‌خانه، لم داده به خنکی آن چند ردیف کاشی فیروزه‌ای، عین آن وقت‌ها با راضیه خانم می‌رویم خبرش کنیم، توی خواب نمی‌شود راه رفت، حرف زد یا حتی چادرش را بو کشید، راضیه خانم با صدای خودش که نه، با ته‌صدای کلفت خاله بزرگه می‌گوید: بلند شو که، مردت آمده. پدر را هم می‌بینم، خیلی شب‌ها توی خواب، با پهنا شانه پهلوانی که گاه پشت بازارچه زنجیر از هم می‌پکاند، با همان ابهت، ایستاده بر درگاه صندوقخانه، جوری که از پشت آن پهنا شانه، نمی‌شود مادر را دید. راضیه خانم هم خوابش را می‌دیده، خودش می‌گفت. با همان هیبت، نه با آن نگاه آنطور غمدیده، نه آن‌قدر استخوانی که شقیقه‌ها عین عکس توی آلبوم زده باشند بیرون. توی کلاس هم، استخوان بیرون‌زده دو کتفم می‌سوخت، سر بر نیمکت که چرتم می‌برد و پدر می‌آمد به خوابم...». «ناتور بی‌تاج و تخت» زهرا نصر با این جملات شروع می‌شود.

«ناتور بی‌تاج‌وتخت»، رمانی است که این‌روزها توسط نشر نیلوفر به چاپ رسیده است. از زهرا نصر پیش‌تر مجموعه داستان‌هایی با نام‌های «طرح ناتمام» در نشر نقش خورشید و «درخت‌های پرتقال خیابان ریچموند» در نشر نیلوفر به چاپ رسیده بود. این دومی که مدتی پیش به چاپ رسید، یازده داستان کوتاه را در برگفته که در سال‌های مختلفی نوشته شده‌اند و عناوین آنها عبارتند از: روزهای ازیادرفته سرهنگ، درخت‌های پرتقال خیابان ریچموند، عکس‌ها و تصویرها، ارثیه فامیلی، وراجی‌های قبل از خواب، خرس، فالگیر، قرقیزی‌ها شکلی دارند برای خودشان، ساقه‌های ذرت، سنگ‌های کنار دریا و جزیره.

در ابتدای کتاب جمله‌ای از کارلوس فوئنتس آمده است: «نه جهان آخرین کلام خود را بر زبان رانده و نه ساکنین آن». این رمان، به روایت دختری پرداخته که پدرش را از دست داده و مادرش برای گذران زندگی خود و فرزندانش در خانه‌های اعیان کار می‌کند تا خرج زندگی‌شان را درآورد. اگرچه زن به‌خاطر وضعیت مالی پدرش می‌تواند اوضاع دیگری داشته باشد اما جریان زندگی او را به کارکردن در خانه‌های اعیان کشانده است. و بعد رمان به روزهای انقلاب می‌رسد و سیر وقایع تغییر می‌کند. «ناتور بی‌تاج و تخت»، در روایتش تصویری از زندگی روزمره و مسائل آدم‌های قصه به دست داده است و کوشیده فضاهایی متناسب با وقایع رمان شکل دهد. در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم: «خانه شیطان اتفاق کمی نبود توی خانه ما که راضیه خانم بخواهد به‌راحتی از خیرش بگذرد، بی‌خیالش شود و ندید بگیردش، نمی‌رفت خودش را حبس کند توی اتاقش تا میدان بدهد به شمسی که شمسی آن‌قدر جلب بود همه را بکشد طرف خودش و او را آلاخون والخون ده کند. حالا با قوز برآمده پشت شانه‌هاش، راه می‌افتاد دور خانه و زیرلبی از دار مکافاتی می‌گفت که گریبانمان را می‌گرفت... حالا بروبیای بعد از آن مریضی، تعطیلی عید و تنبیه و توبیخ دبیرها به‌خاطر عقب‌افتادن از امتحان‌ها، من را از راضیه خانم دور می‌کرد تا با رخت‌وکفش نویی که به تن داشتم و با دلگرمی خر دجالی که توی اتاق‌مان جا خشک می‌کرد، خودم را یک سروگردن از دخترها بالاتر ببینم. بی‌اعتنا به جر و منجری که راضیه‌خانم و شمسی به‌پا می‌کردند، چتری موها را می‌ریختم توی پیشانی تا ماه گودرفته از طاول‌ها به چشم هیچ دبیری نیاید...».

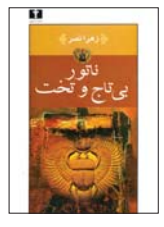

ناتور بی‌تاج‌وتخت
زهرا نصر
نشر نیلوفر

ادامه از صفحه ۱۰

اندیشه که نباشد ادبیات هم نیست

به نظرم آن عدم قطعیت آخر کار با ساختار کلی رمان جور نیست... .

نمی‌دانم منظورت از عدم قطعیت چیست اما من اسم این را اصلا عدم قطعیت نمی‌گذارم. اصلا یک‌دهم به عدم قطعیت و این‌جور چیزهای رایج فکر نکرده بودم. موضوع این است که هیراد هنوز هم برای من مسئله است و داستانش برایم یک پایان مشخص ندارد. مثل همه ما که از صبح که پا می‌شویم انگار در یک برزخ هستیم و مدام می‌مانیم کدام طرف برویم و هر انتخابی هم که می‌کنیم بعدش می‌گوییم کاش انتخابی دیگر کرده بودیم. یعنی هنوز تکلیفمان با خودمان هم روشن نیست. در حالی‌که اگر آن انتخاب قطعی را بکنیم دیگر این قدر سرگردان نیستیم. اما الان همه سرگردانیم. من به‌واسطه کارم جاهای زیادی می‌روم و آدم‌های مختلفی را می‌بینم و نگاه که می‌کنم می‌بینم همه سرگردانند و هیچ‌کس تکلیفش با خودش روشن نیست.

هم‌زمان با «ماهو» مجموعه داستان «آرام در سایه» هم از شما چاپ شده. مجموعه‌ای که داستان‌های آن در حال و هواهایی متفاوت با یکدیگرند. برخی مربوط به جنگ هستند، برخی فضاهای شهری دارند و در برخی از آن‌ها هم نوعی مکالمه با متون کهن هست. این داستان‌ها همه مربوط به یک دوره زمانی‌اند؟

نه، مالِ دوره‌های مختلف است. بعضی از آن‌ها جدید هستند و بعضی‌هاشان قدیمی‌اند. مثلا داستان «خشاب خالی» از این مجموعه را قبل از «تک خشت» نوشته بودم. کلا داستان‌های مربوط به جنگ و متون کهن قدیمی‌ترند، اما آن داستان‌هایی که فضاهای شهری دارند مربوط به سال‌های اخیر است.

بین صحبت‌هایتان به کتاب‌نخواندن اشاره کردید و اینکه کتاب‌نخواندن به یک فرهنگ تبدیل شده است.

بله، راستش این مسئله خیلی در این سال‌ها برای من عمده شده. خیلی فکر کردم که چرا چنین اتفاقی افتاده و دیگر هیچ‌کس در این‌جا هیچ علاقه‌ای به کتاب ندارد، در حالی‌که دوستانم که از خارج می‌آیند می‌گویند در کشورهای خارجی همه، حتی کارتن‌خواب‌هاشان، کتاب می‌خوانند. اما اینجا ما حتی توی خانه‌مان هم که نشسته‌ایم کتاب نمی‌خوانیم. خب وقتی کسی نمی‌خواند کم‌کم نویسنده‌ها هم دیگر نمی‌نویسند و بنویسند هم کسی کتاب‌شان را نمی‌خرد. بدبختی ما می‌دانید چیست؟ این است که همه‌مان این چیزها را می‌دانیم و کاری نمی‌کنیم. با هرکس که می‌نشینی و این حرف‌ها را می‌زنی می‌گوید که می‌داند. اما هیچ‌کس کاری نمی‌کند. مثل بقیه امورمان. راجع‌به هر معضلی که حرف می‌زنی می‌بینی همه از آن اطلاع دارند، همه فیلسوف‌اند و می‌نشینند ساعت‌ها راجع به فلان معضل حرف می‌زنند اما هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کند و این خیلی زجرآور است. در مورد کتاب‌نخواندن هم قضیه همین است. من واقعا بعضی‌وقت‌ها از این خلاء کتاب‌خواندن وحشت می‌کنم، چون وقتی یک خلاء به وجود می‌آید همیشه عده‌ای هستند که آن را با چیزهای دیگر پر کنند و در روزگار ما این خلاء دارد با چیزهایی بسیار هولناک پر می‌شود. در همین گروه‌های شبکه‌های مجازی یک حفره‌هایی می‌بینم که واقعا برایم دردناک است. حفره‌هایی که دیگر واقعا نمی‌شود آن‌ها را از بین برد و همیشه توی وجود آدم می‌مانند و هولناک‌تر چیزهایی است که این حفره‌ها با آن‌ها پر می‌شوند. این خیلی برای من مسئله است و نمی‌دانم چرا هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کند. یک وقتی هست که کسی چیزی را نمی‌داند ، خب آدم می‌گوید نمی‌داند و اگر می‌دانست کاری می‌کرد؛ ولی وقتی در یک جمع می‌نشینی و می‌بینی همه می‌دانند اما هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کند این دردناک است. خب به قول شمس این چه علمی است که تو می‌دانی ولی به کار نمی‌بری؟! این کتاب‌نخواندن اگر ادامه پیدا کند به نظر من سرانجام به تعطیلی کتاب و اندیشه و ادبیات و ... می‌انجامد. یادم است دولت‌آبادی چندسال پیش در جلسه‌ای حرف خیلی قشنگی زد که هنوز در ذهن من مانده و شبیه همان را یک‌بار هم دیدم دکتر شفیعی‌کدکنی گفته. حرف دولت‌آبادی این بود که «اندیشه‌کردن برای مردم ما از نان شب واجب‌تر است.» شفیعی‌کدکنی هم خاطره‌ای تعریف کرده و گفته رفته بودم در دانشگاهی در آمریکا و دانشجوها آمده بودند دوروبر مرا گرفته بودند و از من پرسیدند پیشنهاد شما برای برون‌رفت از معضل‌هایی که وجود دارد چیست؟ خب می‌دانی که شفیعی‌کدکنی عمری را روی عرفان و ادبیات کلاسیک ایران گذاشته، اما گفته بود وقتی از من سؤال را پرسیدند همه توقع داشتند بگویم رو بیاورید به عرفان و کتاب‌های کلاسیک و... اما من در یک جمله گفتم که رو بیاورید به اندیشه و علم که این از نان شب واجب‌تر است. و من الان واقعا می‌فهمم که این حرف درستی است چون این اندیشه اصلا در جامعه ما نیست.

به ادبیات هم آسیب‌زده این موضوع... .

خب وقتی اندیشه نیست، تو دیگر ادبیات نداری؛ چون ادبیات به نظر من یعنی تاریخ سیر اندیشه و ارزش‌ها ... یعنی تو اگر بخواهی بروی یک جامعه را از درون بشناسی باید بروی ادبیاتش را بخوانی. برای همین تمام جامعه‌شناس‌هایی که می‌خواهند روی یک جامعه مطالعه کنند و آن را بشناسند ناگزیر می‌شوند بروند رمان‌های خوب آن جامعه را بخوانند. وقتی تو اندیشه‌ای نداری خود به خود ادبیاتت هم دیگر آن‌قدر سقوط می‌کند که تبدیل می‌شود به یک چیز بازاری مثل بقیه کالاها. به نظر من معیار اندیشیدن در یک جامعه، ادبیات آن جامعه است. شوپنهاور می‌گوید هرچه قدر اندیشه در جامعه‌ای قوی‌تر، نثر آن جامعه پرمایه‌تر و هرچه نثر کم‌مایه‌تر، جامعه بی‌فکرتر. حالا نثرهای الانِ ما را نگاه کن. خب چون اندیشه‌ای نداریم نثرمان هم این جوری است. هرچه اندیشه پرمایه‌تر باشد تو مجبوری نثرت را هم پرمایه‌تر کنی، اما الان می‌بینی نثرها پر از غلط املایی است و این دیگر تبدیل به عادت شده. یک‌بار دیدم توی یک شرکتی مدیر می‌خواست نامه بنویسد و نامه‌اش عین این متن‌هایی بود که در تلگرام می‌نویسند. خب این خیلی وحشتناک است. طرف مدیرعامل است آن‌وقت وقتی می‌خواهد یک نامه بنویسد خنده‌ات می‌گیرد. وقتی هم به نثرش ایراد می‌گیری او به تو می‌خندد و مسخره‌ات می‌کند و جوری نگاه می‌کند که یعنی تو خیلی از مرحله پرت هستی! اما این دوره به نظر من می‌گذرد. مطمئنم که می‌گذرد و سرانجام نسلی خواهد آمد که خیلی متعادل‌تر از ما خواهد بود. برای این حرفم هیچ دلیلی ندارم اما برخلافِ ، به قول دوستانم، بدبینی و سیاه‌بینی‌ای که همیشه دارم در این یک مورد مطمئنم که نسلی می‌آید خیلی بهتر از ما. شاید دویست سال یا سیصدسال بعد، ولی می‌آید.